

حکایت مرد بت پرستی که بت را خطاب میکرد و خدا خطابش را لبیک گفت

یک شبی روح الامین در سدره بود
بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بندهای گفت این زمان می خواندش
می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست
نفس او مرده است او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای
سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن
در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار
کان زمان می خواند بت را زارزار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش
سوی حضرت باز آمد در فروش
پس زفان بگشاد گفت ای بی نیاز
برده کن در پیش من زین راز باز
آنک در دیری کند بت را خطاب
تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
می نداند، زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
من چو می دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش برگشاد
در خدا گفتن زفانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملتست
کانچ اینجا می رود بی علتست
گر برین درگاه نداری هیچ تو
هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرنند
هیچ بر درگاه او هم می خرنند